

غزلیات شیخ بهایی

فهرست مطالب

- ۵ غزل شماره ۱: جاء السريد بشر من بعد ما طال الـ
- ۶ غزل شماره ۲: اى حاك دت سرمه ارباب بصارت
- ۷ غزل شماره ۳: به عالم هر دلی کاو هوشمند است
- ۸ غزل شماره ۴: بگذر ز علم رسمی، که تمام قیل و قال است
- ۹ غزل شماره ۵: دلا! باز این همه افسردگی چیست
- ۱۰ غزل شماره ۶: آنا نکه شمع آرزو در بزم عشق افروختند
- ۱۱ غزل شماره ۷: دگر از دو تنهایی، به جانم یار می باید
- ۱۲ غزل شماره ۸: یک گل زباغ دوست، کسی بو نمی کند
- ۱۳ غزل شماره ۹: آنها که ربوده اُستند

- ۱۴ غزل شماره ۱۰: عهد جوانی گذشت، در غم بود و نبود
- ۱۵ غزل شماره ۱۱: نگشودم از یاریت کار
- ۱۶ غزل شماره ۱۲: آتش به جانم اکند، شوق لقای دلدار
- ۱۷ غزل شماره ۱۳: اگر کنم گله من از زمانه خدار
- ۱۸ غزل شماره ۱۴: الهی الهی، به حق بیمبر
- ۱۹ غزل شماره ۱۵: تا سرو قباوش تو را دیده ام امروز
- ۲۰ غزل شماره ۱۶: روی تو گل تازه و خط سبز نوخیز
- ۲۱ غزل شماره ۱۷: پای امیدم، بیابان طلب گم کرده ای
- ۲۲ غزل شماره ۱۸: من آینه طلعت معشوق و جودم
- ۲۳ غزل شماره ۱۹: به شهر عافیت، مأوی ندارم

- غزل شماره ۲۰: مقصود و مراد کون دیدیم ۲۴
- غزل شماره ۲۱: شبی ز تیرگی دل سیاه کشت چنان ۲۶
- غزل شماره ۲۲: تازه کردید از نسیم صبحگاهی، جان من ۲۷
- غزل شماره ۲۳: یک دمک، با خود آ، بین چه کسی ۲۸
- غزل شماره ۲۴: ماضی فی غلظه عمری، کذلک ینهب الباقی ۲۹
- غزل شماره ۲۵: ساقیا! بده جامی، زان شراب روحانی ۳۰

غزل شماره ۱: جاء البرید بـشرا من بعد ما طال الـدا

جاء البرید بـشرا من بعد ما طال الـدا	ای قاصد جانان تو را صد جان و دل بادا
بالله خبرنی بما قد قال جیران الحمی	حرف دروغی از لب جانان بگو بهر خدا
یا ایها الساقی أدکأس الـدام فانها	مفتاح ابواب النـهی مشکوة انوار الـهدی
قد ذاب قلبی یا بنی ثوقا لی ابل الحمی	خوش آنکه از یک جرعه می، سازی مرا از من جدا
هذا الربیع اذا آتی یا شیخ قل حتی متی	منع من محنت زده زان باده محنت زدا
قم یا غلام و قل لنا الـدیر این طریقه	فالقلب ضیع رـشده و من الـداریس ما ایتدا
قل للبهائی المـمتحن داوا الفؤاد من المحن	به دامت انوار ما تجلوا عن القلب الصدی

غزل شماره ۲: ای خاکِ درت سرمهٔ اربابِ بصارت

ای خاکِ درت سرمهٔ اربابِ بصارت	در تأدیتِ مدح تو خم، پشتِ عبارت
کرد قدم زائرَت، از غایتِ رفعت	بر فرقِ فریدون تشنید ز حارت
در روضهٔ تو خیلِ ملائک، ز مهابت	کویند به هم مطلبِ خود را به اشارت
هر صبح که روحِ القدس آید به طوافت	در چشمهٔ خورشید کند غسلِ زیارت
در حشر، به فریادِ بهائی برس از لطف	کز عمر، نشد حاصلِ او غیرِ خسارت

غزل شماره ۳: به عالم هر دلی کاو هوشمند است

به عالم هر دلی کاو هوشمند است	به زنجیر خون عشق، بند است
به جای سدر و کافورم پس از مرگ	غبار خاک کوی او، پند است
به کف دارند خلقی تقد جانها	سرت کردم، مگر بوسی به چند است؟
حدیث علم رسمی، در خرابات	برای دفع چشم بد، پند است
پس از مردن، غباری زان سر کوی	به جای سدر و کافورم، پند است
طمع در میوه وصلش، بهائی	مکن، کان میوه بر شاخ بلند است
بهائی گرچه می آید ز کعبه	همان ددی کش ز نار بند است

غزل شماره ۴: بگذر ز علم رسمی، که تمام قیل و قال است

من و درس عشق ای دل! که تمام وجد و حال است	بگذر ز علم رسمی، که تمام قیل و قال است
مشو حدیث زاهد، که شنیدنش و بال است	ز مراحم الهی، نتوان برید امید
تو بگو که خون عاشق، به کدام دین حلال است؟	طمع وصال گفتی که به کیش ما حرام است
به کرشمه کن حواله، که جواب صد سوال است	به جواب دردمندان، بکشایب ای سگر خا!
به زبان حال گوید که زبان قال لال است	غم هجر را بهائی، به تو ای بت سگر

غزل شماره ۵: دلا! باز این همه افسردگی چیست

دلا! باز این همه افسردگی چیست؟	به عهد گل، چنین پشردگی چیست؟
اگر آزرده ای از توبه دوش	دگر بتوان شکست، آزرده گی چیست؟
شنیدم کرم داری حلقه، ای دوست!	بهائی! باز این افسردگی چیست؟

غزل شماره ۷: آنانکه شمع آرزو در بزم عشق افروختند

آنانکه شمع آرزو در بزم عشق افروختند	از تلخی جان کند نم، از عاشقی واسوختند
دی مقیان شهر را تعلیم کردم مسئله	و امروز اهل میکده، رندی ز من آموختند
چون رشته ایمان من، بکسته دیدند اهل کفر	یک رشته از زنا خود، بر خرقة من دوختند
یارب! چه فرخ طالعد، آنانکه در بازار عشق	دردی خریدند و غم دنیای دوزن بفروختند
در گوش اهل مدرسه، یارب! بهائی شب چه گفت؟	کامروز، آن بیچارگان اوراق خود را سوختند

غزل شماره ۷: دگر از درد تنهایی، به جانم یار می باید

دگر تلخ است کامم، شربت دیدار می باید	دگر از درد تنهایی، به جانم یار می باید
نصیحت گوش کردن را دل، شیار می باید	ز جام عشق او مسم، دگر پندم ده ناصح!
که می گفتم: علاج این دل بیمار می باید	مرا امید بهبودی نماندست، امی خوش آن روزی
نمی بایست زنجیری، ولی این بار می باید	بهائی بارها ورزید عشق، اما جنونش را

غزل شماره ۸: یک گل زباغ دوست، کسی بو نمی کند

یک گل زباغ دوست، کسی بو نمی کند	تا هر چه غیر اوست، به یک سو نمی کند
روشن نمی شود زرد، چشم سالکی	تا از غبار میکده، دارو نمی کند
گفتم: ز شیخ صومعه، کارم شود درست	گفتند: او به درد کشان خو نمی کند
گفتم: روم به میکده، گفتند: پیرما	خوش می کشد پیاله و خوش بو نمی کند
رفتم به سوی مدرسه، پیری به طفر گفت:	تب را کسی علاج، به طفر نمی کند
آن را که سیر عشق، به مایه کند تمام	در صد هزار سال، ار سطو نمی کند
کرد اکتفا به دنی دون خواجه، کاین عروس	بیچ اکتفا، به شوهری او نمی کند
آن کو نوید آیه «لا تقنطوا» شنید	کوشی به حرف واعظ پرگو نمی کند
زرق و ریاست زهد بهائی، و کر نه او	کاری کند که کافر مندو نمی کند

غزل شماره ۹: آنها که ر بوده آستند

آنها که ر بوده آستند	از عداست باز مستند
تا شربت یخودی چشیدند	از بیم و امید، باز رستند
چالاک شدند، پس به یک گام	از جوی حدوث، باز جستند
اندر طلب مقام اصلی	دل در ازل و ابد بستند
خالی ز خود و به دوست باقی	این طرفه که نیستند و هستند
این طایفه اند، اهل توحید	باقی، همه خویشان پرستند

غزل شماره ۱۰: عهد جوانی گذشت، در غم بود و نبود

عهد جوانی گذشت، در غم بود و نبود	نوبت پیری رسید، صد غم دیگر افزود
کارکنان سپهر، بر سر دعوی شدند	آنچه بدادند ویر، باز گرفتند زود
حاصل ما از جهان نیست به جز درد و غم	هیچ ندانم چراست این همه رشک حسود
نیت عجب کر شدیم شره به زرق وریا	پرده تنویر ما، سد سکندر نبود
نام جنون را به خود داد بهائی قرار	نیست به جز راه عشق، زیر سپهر کبود

غزل شماره ۱۱: نکشود مرا زیارت کار

دست از دلم ای رفیق! بردار	نکشود مرا زیارت کار
ناشته مرا به خاک بسیار	گرد رخ من، ز خاک آن کوست
من کرده ام استخاره، صدار	رنیست ره سلامت ای دل!
خالی از عیب و عاری از عار	سجاده زهد من، که آمد
تارش، بگی ز بود ز ناز	پودش، بگی ز تار چنگ است
از بام و دوش، چه پرسی اخبار؟	خالی شده کوی دوست از دوست
هر چند کنی سؤال تکرار	کز غیر صدا جواب ناید
آید ز صدا؛ کجاست دلدار؟	کرمی پرسی؛ کجاست دلدار؟
هان! تا نشوی بدان گرفتار	از بهر فریب خلق، دامی است
شد شهره به رندی آخر کار	افسوس که تقوی بهائی

غزل شماره ۱۲: آتش به جانم افکند، شوق لقای دلداری

آتش به جانم افکند، شوق لقای دلداری	از دست رفت صبرم، ای ناله! پای برداری
ای ساربان،! خدارا! پیوسته متصل ساز	ایوار را به شکیر، شکیر را به ایوار
در کیش عشق‌بازان، راحت روان باشد	ای دیده! اشک می‌ریزی، ای سینه! باش افکاری
هر سنگ و خار این راه، سنجاب‌دان و قاقم	راه زیارت است این، نه راه گشت بازار
بازائران محرم، شرط است آنکه باشد	غسل زیارت ما، از اشک چشم خونبار
ما عاشقان مستیم، سر را ز پاندا نیم	این نکته! بگیرد، بر مردمان، شیار
در راه عشق اگر سر، بر جای پاندا نیم	بر ما کسیر نکته، ما را از دست گذار
در فال ما نیاید جز عاشقی و مستی	در کار ما بهائی کرد و استخاره صدبار

غزل شماره ۱۳: اگر کنم کله من از زمانهٔ غدار

اگر کنم کله من از زمانهٔ غدار	به خاطرت نرسد از من شکستهٔ غبار
به کوش من، سخنی گفت دوش باد صبا	من از شنیدن آن، گشته‌ام ز خود بیزار
که بنده راه کسان کرده‌ای شما! نسبت	که از تصور ایشان مرا بود صد عار
شما! شکایت، خود نیست کرچه از آداب	ولی به وقت ضرورت، روا بود انظار
رواست کر من از این غصه خون بکریم، خون	سزاست کر من از این غصه، زار کریم، زار
پرس قدر مرا، کرچه خوب می‌دانی	که من کلم، گل؛ خازند این جماعت، خار
من آن یگانهٔ دهرم که وصف فضل مرا	نوشته‌نشی قدرت، به هر دو دیوار
به هر دیار که آیی، حکایتی شنوی	به هر کجا که روی، ذکر من بود در کار
تو قدر من شناسی، مرا به کم مفروش	بهائیم من و باشد بهای من بسیار

غزل شماره ۱۴: الہی الہی، بہ حق پیہمبہر

الہی الہی، بہ حق پیہمبہر	الہی الہی، بہ ساقی کوثر
الہی الہی، بہ صدق خدیجہ	الہی الہی، بہ زہرای الطہر
الہی الہی، بہ سبطین احمد	الہی، بہ شبیر الہی! بہ شہر
الہی بہ عابد! الہی بہ باقر	الہی بہ موسیٰ، الہی بہ جعفر
الہی الہی، بہ شاہ خراسان	خراسان چہ باشد! بہ آن شاہ کشور
شنیدم کہ می گفت زاری، غریبی	طواف رضا، چون شد اورا میسر:
من اینجا غریب و تو شاہ غریبان	بہ حال غریب خود، از لطف بنگر
الہی بہ حق تقی و بہ علمش	الہی بہ حق نقی و بہ عسکر
الہی الہی، بہ مہدی ہادی	کہ او مؤمنان راست ہادی و رہبر
کہ بہ حال زار بہائی نظر کن!	بہ حق امامان معصوم، یکسر

غزل شماره ۱۵: تاسرو قباوش تورادیده ام امروز

تاسرو قباوش تورادیده ام امروز	در سیرین از ذوق نکلجیده ام امروز
من دانم و دل، غمخیزچه داند که در این بزم	از طرز نگاه تو چه فهمیده ام امروز
تا باد صبا پیچ سر زلف تو واکرد	بر خود، چو سر زلف تو پیچیده ام امروز
هیاریم افتاد به فردای قیامت	زان باده که از دست تو نوشیده ام امروز
صد خنده ز نذر حلل قیصر و دارا	این زننده پر بنجیه که پوشیده ام امروز
افسوس که بر هم زده خواهد شد از آن روی	شیخانه بساطی که فرو چیده ام امروز
بر باد دهد توبه صد، همچو بهائی	آن طره طرار که من دیده ام امروز

غزل شماره ۱۶: روی توکل تازه و خط سبزۀ نوخیز

روی توکل تازه و خط سبزۀ نوخیز	سنگفتۀ گلی، پختود گلشن تبریز
شد هوش دلم غارت آن غمزۀ خونیز	این بود مرافیده از دیدن تبریز
ای دل! تو در این ورطه مزن لاف صوری	وای عقل! تو هم بر سر این واقعۀ مکریز
فرخندۀ شبی بود که آن خسرو خوبان	افسوس کنان، لب به تبسم، شکر آمیز
از راه وفا، بر سربالین من آمد	وز روی کرم گفت که: ای دلشده، بر خیز
از دیده خونبار، نثار قدم او	کردم گمراشک، من مغلّس بی چیز
چون رفت دل کشده ام گفت: بهائی!	خوش باش که من رفتم و جان گفت که: من نیز

غزل شماره ۱۷: پای امیدم، بیابان طلب کم کرده ای

پای امیدم، بیابان طلب کم کرده ای	شوق موسایم، سرکوی ادب، کم کرده ای
باد گلزار خلیلم، شعله دارم در بغل	نالۀ ایوب دوم، راه لب کم کرده ای
می کند زلفت منادی بر دلهام که من	کوهر خورشید در دلمان شب کم کرده ای
کوهر یکتای بحر و دمان دانستم	لیکن از تنگ سرافرازی، لقب کم کرده ای
ای بهائی! تا که کشم ساکن صحرای عشق	در ره طاعت، سر راه طلب کم کرده ای

غزل شماره ۱۸: من آینه طلعت معشوق وجودم

من آینه طلعت معشوق وجودم	از عکس رخس منظر انوار شهودم
ابلیس نشد ساجد و مردود باشد	آن دم که ملائک همه کردند سجودم
تاکس نبوده به شناسایی ذاتم	که مؤمن و که کافر و که کبر و یهودم

غزل شماره ۱۹: به شهر عافیت، مأوی ندارم

بغیر از کوی حرمان، جاندارم	به شهر عافیت، مأوی ندارم
ز عشاق دگر، پروا ندارم	من از پروانه دارم چشم تحسین
سرو سالان این سودا ندارم	به شتم می‌دهد رضوان به طاعت
سخن کوتاه، من اینها ندارم	بهائی جوید از من زهد و تقوی

غزل شماره ۲۰: مقصود و مراد کون دیدیم

مقصود و مراد کون دیدیم	میدان هوس، به پی دو دیدیم
هر پایه کزان بلند تر بود	از بخشش حق، بدان رسیدیم
چون بوقلمون، به صد طریقت	بر اوج هوای دل، رسیدیم
رخ بر رخ دلبران نهادیم	کن خوش مطربان شنیدیم
در باغ جمال ماهرویان	ریحان و گل و بشفه چیدیم
چون ملک بتا شد میسر	زان جمله، طمع از آن بریدیم
وز دانه شغل باز جستیم	وز دامن غل، برون جهیدیم
رقیم به کعبه مبارک	در حضرت مصطفی رسیدیم
جستیم هزار گونه تدبیر	تا تیغ اجل، سپر نیدیم
کردیم به جان و دل تلفانی	چون دعوت «ارجمی» شنیدیم
بیهوده صداع خود نذاذیم	تسلیم شدیم و وار هیدیم

باشد که چه بعد ما غزیری
کویت چه به مشهدش رسیدیم:

ایام وفا نکرد با کس
در کنبه او نوشته دیدیم

غزل شماره ۲۱: شبی ز تیرگی دل سیاه کشت چنان

شبی ز تیرگی دل سیاه کشت چنان	که صبح وصل نماید در آن، شب بهران
شبی، چنانکه اگر سربر آورد خورشید	سیاه روی نماید چو حال ماهرخان
ز آه تیره دلان، آسپنجان شده تاریک	که خواب هم نبرد به چشم چار ارکان
زمانه، همچو دل من، سیاه روز شده	گهی که سرکنم از غم، حکایت دوران
ز جور یار اگر شکوه سرکنم، زبید	که دوش با فلک مست، بسته ام پیمان
منم چه خار گرفتار وادی محنت	منم چه کشتی غم، غرقه دته عمان
منم که تیغ ستم دیده ام به ناکامی	منم که تیر بلا خورده ام، زدست زمان
منم که خاطر من، خوش دلی ندیده ز دور	منم که طبع من از خرمی بود ترسان
منم که صبح من از شام بهر تیره تر است	اگر چه پر تو شمع است بر دلم تابان

غزل شماره ۲۲: تازه کردید از نسیم صبحگاهی، جان من

شب، مگر بودش گذر بر منزل جانان من	تازه کردید از نسیم صبحگاهی، جان من
می‌کند کار سمندر، بلبل بستان من	بس که شد گل گل تنم از داغهای آتشین
صد چو فرهاد و چو مجنون، طفل ابجد خوان من	طفل ابجد خوان عشقم، با وجود آنکه هست
گفت: می‌ترسم که بگذارد آن پیکان من	گفتمش: از کاو کاو سینه‌ام، مقصود چیست؟
نگ می‌دارند اهل کفر، از ایمان من	بس که بروم آبروی خود به سالوسی و زرق
از برای مصلحت بود این همه افغان من	با خیالت دوش، بزمی داشتم، راحت فزا
ای خوش آن روزی که پشت، جان سپارد جان من	رفتم و پیش سک کویت، سپردم جان و دل
کاش بودی این دل سرکشه دفرمان من	از دل خود، دارم این محنت، نه از ابنای دهر
صد هزاران، درد دیگر هست سرگردان من	چون بهائی، صد هزاران درد دارم جانکداز

غزل شماره ۲۳: یک دمک، باخود آ، بین چه کسی

از کہ دوری و با کہ ہم نفسی	یک دمک، باخود آ، بین چه کسی
تو گلی، گل، نہ خاری و نہ خسی	ناز بر بلبلان بستان کن!
مایل دام و عاشق قفسی؟	تا کی اسی غنڈیلب عالم قدس!
گاہ، خدی و گاہ، خر مکی؟	تو ہائی، ہائی، چند کنی
گر سر کوچہ بلا برسی	ای صبا! در دیار مجوران
تا بہ کی بہر ہیچ در مری	با بہائی بکو کہ با سک نفس

غزل شماره ۲۴: مضی فی غفلة عمری، کذلک یذهب الباقی

مضی فی غفلة عمری، کذلک یذهب الباقی	اد کأسا وناولها، الایاها الساقی
شراب عشق، می سازد تو را از سرکار آگه	نه تدقیقات مثائی، نه تحقیقات اشراقی
الایا ریح! ان تمرو علی وادی أخلائی	فبلغنم تحیاتی ونبئم باشواقی
و قل یاسادتی انتم بقتض العمد عجلتم	وانی ثابت باق علی عمدی و میثاقی
بهائی، خرقة خود را، مگر آتش زدی، کامشب	جهان، پر شد ز دود کفر و سالوسی و زراقی

غزل شماره ۲۵: ساقیا! بده جامی، زان شراب روحانی

ساقیا! بده جامی، زان شراب روحانی	تا دمی بر آسایم زین حجاب جسمانی
بهر امتحان ای دوست، کز طلب کنی جان را	آسپهان بر افشانم، کز طلب نخل مانی
بی وفا مکار من، می کند به کار من	خنده های زیر لب، عشوہ های پنهانی
دین و دل به یک دیدن، باختیم و خرسندیم	در قمار عشق ای دل، کی بود پشیمانی؟
ماز دوست غیر از دوست، مقصدی نمی خواهیم	حور و جنت ای زاهد! بر تو باد ارزانی
رسم و عادت رنذیست، از رسوم بگذشتن	آستین این ژنده، می کند گریسانی
زاهدی به میخانه، سرخ روزی دیدم	گفتش: مبارک باد بر تو این مسلمان
زلف و کاکل او را چون به یادمی آرم	می نهم پریشانی بر سر پریشانی
خانه دل ما را از کرم، عمارت کن!	پیش از آنکه این خانه رونده به ویرانی
ماسه گلیان را جز بلا نمی ساید	بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی